٢

چلچلي

من آن مفهوم مجرد را جسته ام.

پاي در پايِ آفتابي بي مصرف

که پيمانه مي کنم

با پيمانه روزهاي خويش که به چوبين کاسه ي جذاميان ماننده است،

من آن مفهوم مجرد را جسته ام

من آن مفهوم مجرد را مي جويم.

پيمانه ها به چهل رسيد و از آن برگذشت.

افسانه هاي سرگرداني ات

اي قلب در به در

به پايان خويش نزديك مي شود.

بي هوده مرگ

به تهديد

چشم مي دَرانَد:

ما به حقيقتِ ساعت ها

شهادت نداده ايم

جز به گونه ی اين رنج ها

که از عشق هاي رنگينِ آدميان

به نصيب برده ايم

چونان خاطره يي هر يك

در ميان نهاده

از نيشِ خنجري

با درختي.

□

با اين همه از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

انسان را

رعايت کرده ايم

( خود اگر

شاه كارِ خدا بود

يا نبود )،

و عشق را

رعايت کرده ايم.

□

در باران و به شب

به زيرِ دو گوشِ ما

در فاصله يي کوتاه از بسترهاي عفافِ ما

روسبيان به اعلامِ حضورِ خويش

آهنگ هاي قديمي را

با سوت

مي زنند.

( در برابرِکدامين حادثه

آيا

انسان را

ديده اي

با عرق شرم

بر جبينش؟)

□

آن گاه که خوش تراش ترينِ تن ها را به سكه ي سيمي توان خريد،

مرا

ـ دريغا دريغ ـ

هنگامي که به کيمياي عشق

احساسِ نياز

مي افتد

همه آن دَم است

همه آن دَم است.

□

قلبم را در مجريِ کهنه يی

پنهان مي کنم

در اتاقي که دريچه يي ش

نيست.

از مهتابي

به کوچه ي تاريك

خَم مي شوم

و به جاي همه نوميدان

مي گريم.

آه

من

حرام شده ام!

□

با اين همه، اي قلبِ در به در !

از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

عشق را رعايت کرده ايم،

از ياد مبر

که ما

ـ من وتو ـ

انسان را

رعايت کرده ايم،

خود اگر شاه كارِ خدا بود

يا نبود.

٠٢ دي ٤٤